

باطراحی عکس نوشته از آیات و متن های برگزیده
هر برنامه، سعی می کنیم به نحوی قانون جبران را
درباره گنج حضور و آموزش هایی که دریافت
داشته ایم رعایت کنیم.

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را کم کن، یاوه مکوش

مولانا



مجموعه اییات و نکات برگزیده



قبل از ورود به این جهان، مرکز ما عدم است
و وقتی مرکزمان عدم بوده، ما از جنس خداوند
بودیم و ذات ما از جنس زیبا دیدن، زیبایی،
شادی و آرامش بوده.

وقتی وارد این جهان شدیم، چیزهایی را که برای بقای ما مهم است براساس گفته‌های پدر و مادرمان یا جامعه، تجسم کردیم مثل پول، همسر، فرزند، مقام، کار و باورهای مختلف، این‌ها را به صورت فکر و مفهوم درآورده‌ایم و با توجه به این‌که ما از جنس امتداد خدا هستیم، ذات خلاق داریم، آمدیم به این‌ها حس وجود تزریق کردیم، و اصطلاحاً می‌گوییم با آن‌ها همانیده شدیم.

وقتی زندگی یا خداوند به صورت عدم در مرکز من می آید و
از طریق آن چشم می بینم، این جور دیدن از درون و بیرون
بسیار شادی آور است.

ما آن طوری که با چشم حسی و با ذهنمان به صورت من ذهنی
می بینیم، این دید
درست نیست.

ابتدا ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از خود زندگی، از مرکز عدم می‌گرفتیم، وقتی با چیزهای این جهانی همانیده شدیم، این‌ها عینک دید ما شدند، پس دید ما عوض شد. حالا با این دید که الآن دید خیلی از انسان‌ها است، یعنی دید من‌ذهنی، جهان زشت است. برای این‌که وقتی همانیده می‌شویم و با عینک این چیزها می‌بینیم، جهان یک جور دیگر دیده می‌شود. برای این‌که ما زندگی یا خدا را در چیزها یا انسان‌ها نمی‌بینیم، بلکه جسم را می‌بینیم، جسم می‌شویم.

از حرکت فکر در روی این چیزها یک تصویر
ذهنی به وجود می‌آید که آن یک دیدی دارد که
دید این همانیدگی‌ها است و این دید درواقع
دردبین و دردآور است و هرچه فکر می‌کند و کار
می‌کند زشتی و درد به وجود می‌آید.

عرفا به ما می‌گویند که دید من ذهنی، ناقص است. این دید،
موقتی است. این دید، به درد انسان نمی‌خورد. باید به یک دید
دیگری برسیم.

پس عرفا از جمله مولانا پیشنهاد می‌کنند که ما می‌توانیم
دوباره مرکزمان را عدم کنیم، این دفعه هشیارانه، این کار با
فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد.

ما به خودمان یاد می‌دهیم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد که برای ما خیلی جدی است، در این لحظه مهم نیست، بلکه می‌توانیم در اطرافش فضاگشایی کنیم. این را هم می‌دانیم جنس اصلی ما که از اول با آن آمدیم فضاگشاست، مثل این فضای بیرون می‌ماند، می‌بینید هرچیزی که داخل آن می‌آید، مثلاً بادکنک را که باد می‌کنید، فضا باز می‌شود تا بادکنک را در خودش جا بدهد، ما هم یک همچو جنسی داریم. هرچه که ذهن ما نشان می‌دهد می‌توانیم فضاگشایی کنیم، منتها فضاگشایی یادمان رفته‌است.

با هشیارانه عدم کردن مرکزمان، یعنی با فضاگشایی و با دانستن این که آن چیزی که ذهن نشان می دهد مهم نیست و نباید مرکز ما باشد، دوباره مرکز ما هشیارانه عدم می شود. فوراً ما یک عقل بهتری پیدا می کنیم که عقل کل است و تمام کائنات را اداره می کند. حس امنیت را دوباره از زندگی یا خدا می گیریم. همین طور هدایت ما دست قضا و کن فکان می افتد، در این صورت مرکز ما عدم است و قدرت خدا و قدرت این لحظه پشتمان است.

زندگی یا خداوند خودش را در ما به صورت ذره
کوچک کرده، در این جسم نهان هستیم. اگر
با من ذهنی دخالت نکنیم، زندگی این ذره را
باز می‌کند و ما به صورت بی‌نهایت و ابدیت از
درون این ذهن متولد می‌شویم.

وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم، می‌توانیم فقط یک تماشاگر باشیم تا زندگی در ما یواش‌یواش خودش را زنده کند. پس توجه می‌کنیم که ما نیستیم به‌صورت من‌ذهنی، بلکه یک نیروی برتری است و رای این من‌ذهنی و دید ذهنی ما که هم دید خرد دارد و هم بلد است من‌ذهنی را متلاشی کند و خودش را که ما هستیم از آن‌جا آزاد کند. هرچه ما در این من‌ذهنی، با فکرهای من‌ذهنی بیشتر دخالت می‌کنیم، این کار عقب می‌افتد. درواقع این ما هستیم که نمی‌گذاریم زندگی یا خداوند به‌صورت خورشید از مرکزمان طلوع کند.

دوتا دام هست: یکی مال من ذهنی است، وقتی مرتب فکرها تغییر می کنند، ما من ذهنی می سازیم، در دام این جهان، در دام من ذهنی هستیم. وقتی فضا را باز می کنیم و اهمیت نمی دهیم به آن چیزی که ذهنمان نشان می دهد، به دام خدا می افتیم.

اگر غیر از خدا چیزهای دیگر را در مرکزمان بگذاریم، عینک
ما باشند، درواقع مرگ تدریجی ماست، به تدریج من ذهنی
می‌سازیم و در آن مدفون شده و نابود می‌شویم.
هیچ چیز از بیرون که ذهن نشان می‌دهد، نمی‌تواند مرکز ما باشد،
برای این که به تدریج ما را نابود خواهد کرد.

**عدل و ظلم چیست؟ عدل آن موقعی است که مرکزمان
عدم است، هر کاری می‌کنیم عدل است. وقتی مرکزمان
جسم است، ظلم می‌کنیم، جفا می‌کنیم. درواقع وقتی
از جنس الست هستیم، عدل است، ولو این که ذهن،
بد نشان می‌دهد. اصلاً به دید ذهن توجه نکنید. تمام
حواس ما به فضاگشایی است که این لحظه مرکز ما عدم
باشد.**

کسانی که مرکزشان را عدم نمی‌کنند، فضاگشایی
نمی‌کنند، تسلیم نمی‌شوند و در مرکزشان جسم
می‌گذارند، از راهی که خودشان نمی‌دانند، خودشان را
نابود می‌کنند، یعنی من‌ذهنی نمی‌داند که چه‌جوری
به‌جای جلو رفتن، عقب می‌رود و دارد خودش را نابود
می‌کند.

وقتی مرکز شما جسم است، در این صورت عشقی
نیستید.

عشق اقتضا می‌کند که همیشه با چشم خدا ببینیم و
همیشه با او یکی باشیم، تشخیص ندهیم که از او جدا
هستیم، وگرنه عشق نامیده نمی‌شود.

مقصود کلی ما چیست؟ دوتا است: یکی مرکزمان را
عدم کنیم، به او زنده بشویم، یکی هم از آن جا خلق
کنیم، بیافرینیم در جهت های مادی، همین. غیر از
این دیگر ما غرضی نداریم. کلش را در دید خدا باید
پیدا کنیم.

شما باید خداوند را به مرکزت بیاوری، با او
ببینی، تو که نمی‌توانی بیاوری، نباید دخالت
کنی، باید از دیدن کنونی که دیدن براساس
همانیدگی‌هاست، دیدن برحسب درد است، پرهیز
کنی.

زندگی یا خداوند دائماً می‌خواهد جنس خودش را که ما هستیم، جذب کند، ولی ما مرتب من‌ذهنی تولید می‌کنیم. تا من‌ذهنی داریم، نمی‌تواند جذب کند. اگر شما فضاگشایی کنید و مرکزتان را عدم کنید، می‌تواند شما را جذب کند. یک‌دفعه می‌بینید شما از ذهن پریدید. یک‌دفعه می‌بینی چیزهایی که در ذهن اتفاق می‌افتد دیگر برایت مهم نیست. درعین حال شما آدم مؤثری شدی، در جهان چیزهای خوبی می‌آفرینی، داری پیشرفت می‌کنی.

اگر شما انسان‌ها را به صورتِ زندگی ببینید، زندگی در آن‌ها بیدار می‌شود. «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، یعنی شما از جنسِ زندگی بشوید، به هر جا می‌روید، در همه زندگی را می‌بینید و زندگی در آن‌ها شروع به ارتعاش می‌کند، اگر از جنس من ذهنی باشید، در همه من ذهنی را می‌بینید، یعنی همه را به صورتِ من ذهنی می‌بینید و من ذهنی را تقویت می‌کنید.

هرکدام از ما من ذهنی داریم، کسی که وارد این جهان می شود، فوزاد، حالا یک دقیقه است که آمده، ما او را چه می بینیم؟ آیا زندگی می بینیم؟ نه، چون خودمان من ذهنی هستیم، می گوئیم این من ذهنی است، در نتیجه او را تبدیل به من ذهنی می کنیم، قانون قرین است. قرین جنس قرین را تعیین می کند.

برای چه قرین‌ها روی شما اثر می‌گذارند؟ برای چه این قدر می‌گوییم قرینتان را تعیین کنید؟ برای این که قرین به صورتِ ناظر جنس شما را معین می‌کند. فرض کنید ده نفر آدم در اطراف شما هست، همه می‌خواهند شما از جنس من ذهنی بشوید و مرتب دارند نیرو وارد می‌کنند، خُب شما اثر می‌پذیرید، مخصوصاً اگر من ذهنی ضعیف باشید، یک دفعه من ذهنی قوی می‌شوید. به همین صورت ما بچه‌هایمان را من ذهنی خلق می‌کنیم، می‌سازیم. خداوند من ذهنی خلق نمی‌کند، ما داریم درست می‌کنیم.

وقتی ما می‌آییم در شکم مادرمان جسماً، پس از نه ماه متولد می‌شویم، هیچ اشکالی هم پیش نمی‌آید، چون ما نمی‌توانیم زیاد در آن دخالت کنیم، اما وقتی می‌آییم من‌ذهنی می‌سازیم، یک‌دفعه فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم. خودمان را مقایسه می‌کنیم و کارهای من‌ذهنی را می‌کنیم، همدیگر را عصبانی می‌کنیم، اثر می‌گذاریم، معتبر می‌کنیم که من‌ذهنی واقعاً ما هستیم. ما به همه تلقین می‌کنیم تو همین من‌ذهنی هستی. چون وقتی تو خشمگین می‌شوی، من هم خشمگین می‌شوم، پس خشم تو معتبر است، چون من هم همان کار را کردم.

این قدر فضا باز کن و مرکزت را عدم نگه دار تا من ذهنیات
 بمیرد و به یقین برسی، یعنی به زندگی زنده بشوی. پس
 مرتب فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن تا
 مرگ تو نسبت به من ذهنی برسد، تو آن قدر به انباشتگی
 هشیاری حضور زنده بشوی که یقین بشود که تو از جنس
 زندگی هستی، از جنس من ذهنی نیستی.

این من ذهنی چه جوری درست می شود؟ از پریدن ماکه به صورت
هشیاری هستیم، از فکری به فکر دیگر، این بدخواه است.
بدخواه است، یعنی دائماً تخریب می کند. وقتی رفیقش باشیم، ما دیگر
خاصیت یا جنس خدا را در هیچ چیز نمی بینیم.

آدمی به هر جا روی آورد، اگر از جنس زندگی باشد، مرکزش عدم باشد، ذاتِ حضرتِ حق را در آن جا متجلی می‌بیند.

یعنی به هر طرفی رو کنید، به هر چیزی نگاه کنید، می‌خواهد نبات باشد، جماد باشد، انسان باشد، اگر از جنس خدا و زندگی باشید، خدا یا زندگی را در آن چیز می‌بینید. اگر از جنس من‌ذهنی باشید، آن را جسم می‌بینید.

کسانی که از جنس من ذهنی یا مردگی هستند همه را مرده می بینند، ناظر جنس منظور را معین می کند و آن ها را به مرده تبدیل می کند. درواقع اثری که ما به عنوان من ذهنی روی همدیگر می گذاریم، بسیار مخرب است، بسیار بسیار مخرب است، ما باید مواظب باشیم. ما مرتب جنس همدیگر را به صورت من ذهنی تعیین می کنیم و به آن اعتبار می بخشیم.

**اگر شما برای همانیدگی‌ها نباشید و مرکزتان
را عدم کنید و توکل و رضا و تسلیم داشته
باشید، خداوند هم برای شما خواهد بود،
صد در صد.**

دین یعنی زنده شدن به خدا.

**دین‌ها به‌طور کلی همه دین‌ها برای این آمدند که ما را از
من‌ذهنی راه بیندازند، هدایت کنند بروند تا به بی‌نهایت
خدا و ابدیت خدا زنده بشویم، برویم به فضای یکتایی.
یک جوری مثلاً مرکز ما را سرد کنند به این همانیدگی‌ها.**

دین‌ها به ما نشان می‌دهند که شما اولاً من‌ذهنی نیستید، همان‌دگی نپرستید، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نپرستید. من‌ذهنی، شما نیستید، شما از جنس خدا هستید. شما باید فضا را باز کنید تسلیم بشوید، مخصوصاً دین اسلام که اصلاً اسمش تسلیم است دیگر.

هرکسی فقط این مقصود را در زندگی داشته باشد که
من می‌خواهم به بی‌نهایت خدا زنده بشوم، پس غمِ دین
دارد و در ضمن اگر بعضی باورها را بپرستد یا بعضی کارها
را بپرستد یا بعضی مکان‌ها را بپرستد، بعضی زمان‌ها را
بپرستد، این که دین نیست! دین باورپرستی نیست.

به درجه‌ای که ما به خدا احترام
می‌گذاریم، او هم به ما احترام می‌گذارد.
اگر ما همانیدگی‌پرستیم، یعنی خداپرست
نیستیم. خب احترام نمی‌گذاریم، احترام
نمی‌بینیم.



من ذهنی با «انصتوا» خاموش می‌شود و شما وقتی من ذهنی بی‌هوش می‌شود، می‌توانید یک همانیدگی را ببخشید یا بکنید.

مثلاً وقتی شما فضا را باز می‌کنید و حالتان بسیار خوب است، متوجه می‌شوید که یک رنجشی از کسی دارید، همین توجه به آن و در هشیاری که نگه می‌دارید یک‌دفعه می‌بینید، تشخیص می‌دهید که این رنجش دیگر نباید باشد، یک باری بر دوش شماست. همین دانستنش، همین به یاد آوردنش که این نباید باشد، خودش می‌افتد. یعنی چه کسی آن را می‌اندازد؟ خود زندگی. اگر بخواهید کشتی بگیرید با من ذهنی «من باید این رنجشم را بیندازم» نمی‌افتد، بدتر می‌شود.

توجه کنید که من معلم قرآن نیستم قرآن درس نمی‌دهم، ولی هر جا که پیش می‌آید آیه‌های قرآن را توضیح می‌دهم. توجه شما به این آیه‌ها خیلی سودمند است برای این که شما اولاً دین واقعی را می‌توانید در این جا ببینید و از خودتان بپرسید که آیا این دین را و این آیه‌ها را که بسیار مفید هستند به شما یاد داده‌اند یا نه؟ اگر یاد نداده‌اند، به جای آن چه چیزی یاد داده‌اند؟ اگر این‌ها دین است، پس آن‌ها دین نیست. اگر آدم تأمل‌کننده‌ای باشید، حزم داشته باشید، خودتان خیلی چیزها را به خودتان می‌توانید یاد بدهید. هیچ اعتراض نکنید، خوب گوش کنید و ببینید که در این‌ها چه اسراری نهفته است و چرا ما یاد نگرفتیم؟

خداوند هرکسی را که او را به صورت عدم در مرکزش
می گذارد و از طریق او عمل می کند که نیکوکار
می شود که عدالت می کند، او را دوست دارد
و خداوند چه کسی را دوست دارد؟ هرکسی
را که مرکزش عدم است و با چشم او می بیند.

اگر کسی بمیرد به من ذهنی،
در خدا به رویش گشوده
می شود.

یک عده‌ای که شما باشید می‌شتابید که تندتند به
من‌ذهنی بمیرید به بی‌نهایت خدا زنده بشوید.
یک عده‌ای هم هی مرتب منقبض می‌شوند،
واکنش نشان می‌دهند و مُردن و کوچک شدن
به من‌ذهنی را مرگ می‌دانند، این‌ها می‌روند
که بیشتر بمیرند و حالشان بدتر بشود!

هر بدبختی‌ای که سر شما می‌آید
خودتان می‌آورید، به هر وضعیتی
که الآن افتاده‌اید که بسیار بد است
خودتان آورده‌اید، این را خوب بفهمید.

ای کسانی که از طریق مولانا متوجه می‌شوید مردن و
کوچک شدن به من ذهنی، انداختن همانیدگی‌ها
و دردها درواقع یک مهمانی است، یک جشن است
و این کار لطفِ خداوند است که ما داریم به زندگی
زنده می‌شویم، پس شادی کنید.

مولانا می‌گوید، ای کسانی که کوچک شدن نسبت به من ذهنی را قهر و عذاب می‌بینید، توجه کنید که بیشتر مردم مثلاً وقتی پولشان کم می‌شود، عذاب می‌کشند، درد می‌کشند. می‌گوییم حالتان چطور است؟ می‌گویند، حالم خیلی بد است، مثلاً فلان جا ضرر کرده‌ام یا فلان کس از من جدا شده، به این مقام نرسیده‌ام، مقداری از مالم را از دست داده‌ام، این‌ها را بلا می‌دانند، پس کوچک شدن به من ذهنی برای این‌ها قهر و عذاب الهی است، برای همین ناله می‌کنند. اگر توجه کنید، همه ناله‌های مردم مربوط به کم شدن همانیدگی‌هاست.

وقتی زندگی با کوچک کردن یک همانیدگی به ما پیغام می‌دهد، پیغام چیست؟ پیغام این است که همانیده شدی و الآن درد می‌کشی و این درد نشان همانش است، شما باید کوچک بشوی، باید این را رها کنی، این مشکل توست. رها کن تا من بیایم مرکزت به تو کمک کنم، بنابراین بعد از این شما هر کوچک شدنی نسبت به من ذهنی، هرچه را از دست می‌دهید، نگویید این بلای الهی است، بگویید این پیغام الهی به من است که من همانیده هستم و کوچک شدن و یا بی‌مرادی را بلا می‌دانم. بی‌مرادی پیغامش این است که شما با این مراد همانیده شدید، رها کنید، شما پیغام را بگیرید.

مولانا می گوید اگر ما يك بار يك همانیدگی را از
خودمان جدا کنیم، يك دفعه می بینیم يك درجه ای
به زندگی زنده شدیم، پس یوسفیتِ خودمان را
تجربه می کنیم. یوسف نمادِ تمام زیبایی ها و
چیزهای عالی و خداگونه در ماست.

این مطلب اساس صحبت ماست و واقعاً باید هر جلسه تکرار کنیم که این چیزی که الآن روی دستان است و ما از آن می‌نالیم و می‌ترسیم، این را ما خودمان ساختیم، تا شما این را قبول نکنید، نمی‌توانید تغییر کنید. درواقع وقتی ما می‌ترسیم یا هر تجربه‌ای با من‌ذهنی داریم، از ماست. می‌گوییم این آدم بد است، من از او فرار می‌کنم، آن یکی این طوری است، این یکی این طوری است، این‌ها همه‌اش در ماست. ما از خودمان می‌ترسیم، از خودمان فرار می‌کنیم. فهمیدن و پذیرفتن این موضوع هم مهم است، هم برای من‌ذهنی مشکل است.

اگر شما بگویید این طوری که من هستم، وضع خراب درونی من، تعداد زیادی درد دارم و این ها را که خُب مردم به من داده اند واضح است و این بلاها هم که سر من آمده، مردم آورده اند من که خودم دیوانه نیستم که خودم را به مشکل بیندازم، خُب اگر این را می گویی، وارد فضای جبر می شوی. اگر شما بگویید که مردم من را این طوری کرده اند، حالا مردم هرکسی می خواهد باشد و آن ها را ملامت کنید و از زیر بار مسئولیت در بروید، هیچ موقع نمی توانید تغییر بکنید. این فضای جبر است، جبر هم یعنی یک حسی که امکان تغییر من وجود ندارد، می تواند جمعی باشد، می تواند فردی باشد.

خیلی از انسان‌ها هستند می‌گویند که من نمی‌توانم وضعیتم را تغییر بدهم، چرا؟ برای این‌که در مرکزشان این همانی‌دگی وجود دارد که دیگران من را این‌طوری کرده‌اند. اگر دیگران من را این‌طوری کرده‌اند و می‌کنند و من نتیجهٔ ساختهٔ دست مردم، محیط و جامعه هستم، خُب پس جامعه باید تغییر کند، مردم باید عوض بشوند تا من هم عوض بشوم. مردم هم که عوض نمی‌شوند، جامعه هم عوض نمی‌شود، پس من هم عوض نمی‌شوم، این یعنی جبر.

اگر قبول کنید که من خودم این وضعیت را به وجود آورده‌ام، الآن این توانایی و امکان در شما دیده می‌شود که شما بتوانید خودتان را تغییر بدهید. علی‌رغم این که جامعه خراب است، مردم همه خراب‌کاری می‌کنند، یعنی شما در میان من‌های ذهنی که دائماً خراب‌کاری می‌کنند، جامعه را هم به‌سوی خراب‌کاری می‌برند، شما می‌توانید خودتان را درست کنید. مولانا از طریق ابیات می‌خواهد این را به ما بگوید.

هیچ کس نباید به دانش ذهنی اش مغرور
بشود و فریب آن را بخورد، باید وصل باشد،
باید این لحظه مرکزش عدم باشد، از
جنس زندگی باشد.

هرچه که الآن هستیم، ساخته و پرداختهٔ خودمان است، ما خودمان خودمان را اینطوری درست کردیم. اگر بخواهیم بهتر بسازیم، باید فضاگشایی کنیم، تسلیم بشویم، روی خودمان کار کنیم، زحمت بکشیم، درد هشیارانه بکشیم که سخت است، عوضش یک فضای لطیفی برای ما تولید می‌شود، مرکزمان عدم شده، زندگی درون و بیرونمان درست می‌شود.

توجه کنید وقتی ما با من ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، با ذهنیت کم‌یابی، تنگ‌نظری، وقتی روا نمی‌داریم، وقتی بدی می‌کنیم، وقتی غیبت می‌کنیم، وقتی عیب می‌بینیم، وقتی مردم را خشمگین می‌کنیم، به جای این‌که به صبر دعوت کنیم، به جای این‌که فضاگشایی کنیم آن‌ها را از جنس زندگی کنیم، بعد نتایجش را می‌بینیم می‌گوییم چرا نتیجه‌اش این‌طوری شده!

ما نمی‌دانیم این چیزی که به‌عنوان من‌ذهنی در
درونمان داریم این جاسوس است، این است که
سبب می‌شود دیگران روی ما اثر بگذارند، ما درواقع
از این داریم فرار می‌کنیم، از این می‌ترسیم، این ما را
می‌ترساند. تمام تجربیاتِ هیجانی ما از او می‌آید، نه
از مردم!

خشم یکی از خاصیت‌های من ذهنی است. وقتی ما
می‌خواهیم بزرگ جلوه کنیم، اگر راهی نداشته باشیم، خشمگین
می‌شویم. بنابراین یکی از خاصیت‌هایی است که برای بزرگ
دیدن شدن یا برای دیدن شدن نشان می‌دهیم، منتها بسیار مخرب

در این آموزش‌ها همه‌اش می‌خواهیم به این جا برسیم که شما
متوجه بشوید اگر با من ذهنی پیش بروید، به تخریب و
سیاهی می‌رسید و این قانون خداست. اگر فضا را باز
کنید، باز کنید، با تسلیم جلو بروید، زندگی‌تان درست

این لحظه به اندازه‌ای که ما از جنس من‌ذهنی هستیم و به درجه‌ای که به‌اندازهٔ نسبت این‌ها، نسبت حضور و من‌ذهنی، اگر میزان حضور ما بیشتر است، هشتاد درصد حضور هستیم، بیست درصد من‌ذهنی، سزاوارتریم و قلم زندگی بهتر می‌نویسد. اگر نود درصد حضور شدیم، باز هم بهتر می‌نویسد. اگر صد درصد حضور شدیم، من‌ذهنی صفر شد، دیگر بهترین را می‌نویسد، شما ببینید چقدر شایسته هستید.

پیش خداوند یا زندگی کوچک‌ترین حرکت ما به حساب می‌آید. این‌که شما از طریق من ذهنی فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، دیده می‌شود، این‌که فضا را باز می‌کنید، با مرکز عدم می‌بینید، این هم فرق دارد و به حساب می‌آید.

اکنون که فضا را باز می‌کنیم دعای ما این است، با فضا‌گشایی
می‌گوییم خدایا، آب پاک‌کننده را به ما بده!
ما آرزو می‌کنیم و از زندگی می‌خواهیم که آب پاک‌کننده را
بفرستد تا دردهایی را که در انسان‌های مختلف فعال است،
خاموش کند. برای این کار ما باید همکاری کنیم، ما باید به
همدیگر کمک کنیم. توجه می‌کنید که برای زنده شدن به منظور
اصلی چقدر لازم است که ما با همدیگر همکاری کنیم؟

وسوسه مال ذهن است، هر فکری که من ذهنی در شما تولید می‌کند این وسوسه است، اما اگر فضاگشایی کنید وحی الّست می‌آید، از طرف زندگی فکر می‌آید.

دو جور فکر در ما هست، یکی به وسیله من ذهنی تولید می‌شود، یکی به وسیله زندگی. اما خیلی اوقات که با من ذهنی ما نگاه می‌کنیم هردو معقول است، نمی‌توانیم تشخیص بدهیم. اما مولانا می‌گوید این‌ها با هم فرق دارند، باید بتوانی تشخیص بدهی.

هرچه که ما در خودمان می‌بینیم الآن، جلوی آینه بایستید این آدم با این ذهنیت، با این هیکل، نمی‌دانم با این فکرها، با این دردها، با این بیانات، با این اعتقادات، با این من‌ذهنی، خودش خودش را ساخته، اگر از جنس زندگی است یا از جنس من‌ذهنی است. خوش است؟ شاد است؟ ناخوش است؟ از خودش است، ولی ما این‌طوری فکر نمی‌کنیم. می‌گوییم اطرافیان ما من را ناخوش می‌کنند، شادی‌ام را از بین می‌برند.

درنگ کردن و فضاگشایی سبب می‌شود که ما فکرها را تشخیص بدهیم. می‌گویند در یک خرید و فروشی که از فریب خوردن می‌ترسی سه روز به اصطلاح وقت بگیر. بگو من اختیار دارم اگر نخواستم سه روز بیاورم پس بدهم.

این درنگ حتماً از خداوند است، ولی اگر عجله کنی و بگویی من درست می‌گویم، این انتخاب درستی است، اصرار بکنی، بحث و جدل بکنی، این‌ها حتماً مال شیطان (من‌ذهنی) است.

شما فقط به مرکز عدم احتیاج دارید. احتیاج به
این ندارید که آدم‌های اطرافتان واقعاً عوض
بشوند، این شما هستید که باید عوض بشوید.

شما باید قانون جبران را واقعاً رعایت کنید، اولاً قانون جبران مادی را بدون بحث و جدل، اصلاً فکر کردن در این مورد نداریم. باید رعایت کنید تا متعهد بشوید به این دانش، تا این دانش در شما نفوذ کند. دوم باید دل بدهید و وقت بگذارید و روی خودتان کار کنید. این متعهد بودن به این راه است و مرکز عدم است.

شما این لحظه واقعاً از خودتان سؤال
کنید آیا من خودم را گول نمی‌زنم؟
فریب نمی‌دهم؟ و جواب بدهید، اگر
نمی‌توانی جواب بدهی چند روز صبر
کن.

وقتی من ذهنی داریم، با عقل من ذهنی کار می‌کنیم،
علاوه بر مقاومت و قضاوت، کار ما مسئله‌سازی است
مخصوصاً.

مسئله‌سازی هم یعنی این‌که ما یک وضعیت‌هایی به وجود
می‌آوریم که کارافزا است و به ما درد می‌دهد، مثلاً با یکی
زندگی می‌کنیم با او قهر می‌کنیم.

رابطهٔ ابلیس با خداوند این طوری است که می گوید
که تو من را به این روز انداختی و به انحراف
کشاندی. از طرفی چون من ذهنی ما هم از جنس
ابلیس است، همان حرف را ما هم به خداوند
می زنیم. این رابطهٔ ما به صورتِ من ذهنی با خداوند
شبیه ابلیس خواهد شد.

قهر مسئله‌سازی است و معمولاً یک صحبت‌هایی می‌کنیم که این صحبت‌ها به قهر منجر می‌شود، به دشمنی منجر می‌شود، به رنجش منجر می‌شود، به ترس منجر می‌شود، به تهدید منجر می‌شود، این‌ها مسئله‌سازی است. لزومی به این‌ها نیست، مرکز همانیده این‌ها را می‌سازد.

ما به صورت من ذهنی و قرین روی همه انسان ها اثر بد
می گذاریم، یعنی کار را بلیس را می کنیم، نباید این کار را
بکنیم.

ما معمولاً در من ذهنی توانایی انتخاب را از دست
می دهیم و متأسفانه هر لحظه واکنش نشان می دهیم،
می رویم به ذهن همانیده و هشیاری جسمی پیدا
می کنیم، من ذهنی را زنده می کنیم، پندار کمال ایجاد
می کنیم و به جهت های فکری می رویم، در نتیجه بی مراد
می شویم.

اگر منقبض بشوید، فضا را ببندید، بروید به ذهن، از جنس ابلیس می‌شوید، از زیر بار مسئولیت درمی‌روید، مسئولیت هشیاری خودتان را در این لحظه به عهده نمی‌گیرید، می‌گویید این دارد من را عصبانی می‌کند، آن یکی را ملامت می‌کنید که این بلا را سر من آورده، پدر و مادرم من را این‌طوری کردند، جامعه این‌طوری کرده، اعضای خانواده این بلا را سر من آوردند، رئیس این‌طوری کرده من را، خلاصه همه را غیر از خودتان مسئول می‌دانید. این جنس ابلیس است، به هیچ‌جا نمی‌رسد، ولی وقتی می‌گویید خودم کردم، راه باز می‌شود و خودم می‌توانم خودم را عوض کنم.

اگر شما در این لحظه می‌بینید که به‌علتِ انتخاب‌های من‌ذهنی به روز بد افتاده‌اید، می‌گویید خدایا من به خودم ستم کردم، من با عقل من‌ذهنی‌ام عمل کردم، من براساسِ انگیزه‌های دَردم عمل کردم که این بلا را سَر خودم آوردم، تو نبودی، من بودم و اگر من الآن ادب داشته باشم، از حالا به بعد دیگر عقل من‌ذهنی و نظم آن را رها می‌کنم، با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، نظم و عقل تو را در زندگی‌ام جاری می‌کنم و هر لحظه به خودم یادآوری می‌کنم که من به خودم ستم کردم، من به خودم ستم کردم.

من از ده دوازده سالگی می توانستم متوجه بشوم که عقل
زندگی عقل است، عقل چیزها در من ذهنی که عینک
آنها را زدم و با آنها همانیده شدم، این عقل نیست،
این عقل جزوی است، این عقل محدود است، این
عقل تخریب می کند، این عقل موقتی است، من این را
نفهمیدم، پس به خودم ستم کردم، شما هم باید این را بگویید.

اگر کسی بداند عقل من ذهنی‌اش عقل
نیست و عقل کُل عقل است که همه چیز
را اداره می‌کند، من را هم می‌تواند اداره
کند، ولی هنوز عقل خودش را می‌گیرد
و آن عقل را کنار می‌گذارد، رد می‌کند،
بی‌ادب است.

ما می‌توانیم بگوییم پروردگارا من با عقل من ذهنی‌ام
نمی‌دانستم، به خودم ظلم کردم، راه خودم را رفتم و زندگی‌ام را
خراب کردم، الآن به این صورت درآمده‌ام. اگر تو کمک نکنی و
من حاضرم بعد از این مؤدب بشوم، فضا را باز کنم، اگر تو من را
آمرزش نیآوری و رحمتت را به من ندهی، خردت را به من ندهی،
عقلت را به من ندهی، کمک نکنی من دیگر تا پای مرگ خودم را
در من ذهنی خواهم کشت، هم به خودم صدمه و زیان خواهم زد،
هم به دیگران.

اگر انسان دنبال هر انسانی برود که به حضور زنده
است، راه را پیدا می کند. شما دنبال مولانا بروید،
حافظ بروید، سعدی بخوانید، فردوسی بخوانید،
عطار بخوانید، هیچ فرقی نمی کند. حالا مولانا چون
خیلی کامل بود، ما این را انتخاب کردیم، چون این جا
نمی توانستیم همه را بخوانیم.

مولانا می گوید درست است که همه کارها از قضا و کُن فکان
ترتیب داده می شود، ولی انتخاب ما در این لحظه چون ما قدرت
انتخاب داریم، فرق ما و حیوان این است که ما در این لحظه
توانایی انتخاب داریم. مولانا می گوید حضرت آدم از این که ادب
داشت، گفت من کردم.

هرکسی بگوید که این بلاها را من سر خودم آوردم، خودم بافتم این
من ذهنی را و زندگی خودم را خراب کردم و عذر واقعی بخواهد، زندگی
هم این عذر را می پذیرد و کمک می کند.

این لحظه آلت است. می بینید که همیشه این لحظه است و ما تغییر می کنیم تا زمانی که بدنمان متلاشی می شود. یک زمانی دارد، ولی در این مدتی که این بدن زنده است ما فرصت داریم به جاودانگی یعنی آگاهی از این لحظه ابدی زنده بشویم. اگر شدیم، شدیم. نشویم، فرصت را از دست دادیم و من ذهنی را معتبر شناختیم. با این ابیات شما دیگر نباید بگویید من ذهنی معتبر است، باید خودش و عقلش را رها کنید.

بزرگترین مانع ما در پیشرفت در راه معنویت قرین است و این قانون فیزیک یادمان نرود که «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.» ما پهلوی هرکسی باشیم، اگر برنامه تلویزیون را نگاه می‌کنیم، اگر کتاب می‌خوانیم، این قرین ما می‌شود.

اگر یک آدمی که عادت دارد می‌نالد، شکایت می‌کند، مرکزش دردمند است، بنشینید، پنج دقیقه فقط بنشینید، هیچ حرفی هم زده نشود، بدون این که گفت‌وگو کنید، وقتی از کنارش بلند شوید می‌بینید که سنگین شده‌اید، این را باور کنید.

این قانون فیزیک (ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند) کار بردش بی‌نهایت زیاد است. مادر جنس بچه‌اش را تعیین می‌کند، مادر من‌ذهنی است به بچه‌اش نگاه می‌کند از ثانیه صفر اگر من‌ذهنی و درد داشته باشد مرتب این را به صورت درد و من‌ذهنی بزرگ می‌کند، از مرکز او به مرکز بچه می‌رود، نمی‌تواند کاری بکند، تنها راه به اصطلاح قیچی کردن این اتصال این است که مادران به حضور زنده بشوند، به خدا زنده بشوند، به عشق زنده بشوند، از طریق قرین و از نظر همانیدگی یک کپی از خودشان را نسازند.

شما نمی‌توانید بگویید قرین‌ها که نمی‌گذارند، آن‌ها ما
را عوض می‌کنند، نه، این شما هستید که از طریق
من ذهنی عمل می‌کنید.

یادمان باشد قرین روی خداوند نمی‌تواند اثر بگذارد. اگر
شما فضا را باز کنید، قرین نمی‌تواند روی فضای گشوده‌شده
اثر بگذارد، فقط روی من ذهنی اثر می‌گذارد.

خداوند می‌خواهد از طریق ما صحبت کند، ما
باید اَنصِتُوا را رعایت کنیم، کم صحبت کنیم،
ذهن ما نباید تندتند فکر کند. باید سرعتش را
آهسته کند تا اجازه بدهد خداوند هم صحبت
کند، قرین اصلی ما خداوند است، زندگی است.

چقدر باید ما در من‌ذهنی باشیم و جلو این خنده زندگی را
در مرکزمان بگیریم؟ به نظر شما چقدر باید با دید من‌ذهنی
بگوییم که غصه خوردن معتبر است، نالیدن معتبر است،
خشمگین شدن معتبر است، کشتن همدیگر معتبر است،
جنگیدن معتبر است؟ عشق ورزیدن معتبر نیست، خندیدن
معتبر نیست، شادی بی‌سبب معتبر نیست؟

شادی بی‌سبب ذات ماست. یک ذره دخالتمان را، کنترل‌مان را
با آشوب زندگی کم کنیم، خنده زندگی در ما شروع می‌شود.

**ما برای این که زمین را نجات بدهیم، خودمان
را نجات بدهیم فقط یک چاره داریم، کمک کنیم
در تمام انسان ها آن منظور اصلی به دست بیاید،
یعنی زندگی از طریق هر انسانی در روی زمین حرف
بزنند و زندگی او را اداره کند.**

هر انسانی یک کتاب باارزش است که خدا
یا زندگی باید او را بخواند، و مولانا می‌خواهد
بگوید که هرکسی قصد خواندن کتاب
پرارزش خودش را داشته باشد و فضا را باز
کند خداوند به او چشم می‌دهد، چون ما
نمی‌خواهیم، چشمِ عدممان بسته‌است.

فرض کنید مثلاً کسی همانیدگی با پول را انداخته و دیگر پول او را نمی‌کشد، عاشق ساختمان بوده و الآن دیگر نیست، می‌خواست این جا را بخرد آن جا را بخرد، یک دفعه متوجه شد ساختمان داشتن زیاد دردسر است و دیگر اصلاً لذتی نمی‌دهد، دیگر همانیدگی رفت. آن همانیدگی‌ها که قبلاً من ذهنی شما عاشقش بود به محض این که فضا گشایی کنید، دیگر اصلاً نمی‌توانند شما را جذب کنند، شما از پهلویشان رد می‌شوید و اصلاً نگاه هم نمی‌کنید.

کسی که هر لحظه فضاگشایی
می‌کند برای بندگی خدا
درحالی که مقصودش را می‌فهمد
باید به بی‌نهایت و ابدیت او
زنده بشود و هر لحظه هم
امتحان می‌شود.

زندگی می‌خواهد به مرکز شما بیاید، می‌بیند شما به اندازه کافی
دانش و شعور و عقل اورا گرفت که بگذاردی مرکزتان عدم
بشود؟ یا هنوز مرکزت را می‌خواهی جسم ننگه داری؟
می‌خواهی درد ننگه داری؟ این دیگر تشخیص شماست.

زندگی می‌گوید ای
انسان، در تو مرکزِ عدم‌بین
و خاصیتِ فضاگشا
گذاشتیم، استفاده کن!

چه می‌شود ما تصمیم بگیریم از همانیدگی‌ها جدا بشویم؟ ولی درد دارد.
شما نگاه کنید که آدم با یک آدم دیگر همانیده شده، چه قدر درد دارد
تا جدا بشود؟ هم‌هاش حول محور او می‌چرخد. شب و روز می‌گوید من
عاشقم، دارم می‌میرم، چه کار کنم؟ فکر و ذکرش آن آدم است، چون
هم‌هویت شده‌است.

جدا شدن از همانیدگی‌ها خیلی سخت است. مولانا می‌گوید امتحان
کن، درد بکش، مطمئن باش این درد تو را نمی‌کشد.

برای از دست دادن همانیدگی هانترس. برای این که
از درد هشیارانه است که کامل شدی، یعنی ما همیشه
درد هشیارانه کشیدیم و مجدداً آگاه شدیم از
همانیدگی و تبدیل به هشیاری اولیه شدیم.

اگر شما چند بار تجربه کرده اید که يك همانیدگی، دو همانیدگی، يك رنجش،
يك درد، يك خشم را انداخته ای و واقعاً سینه ات باز شد، آسوده تر شدی
دوباره برای چه می روی به عقل من ذهنی؟ بارها عرض کردم که مواظب
قرین باشیم. قرین می تواند ما را به همانیدگی بکشد.

ما مرتب تا آن جا که زور داریم فضاگشایی می کنیم.
این لحظه لطیف می شویم، فضا را تا آن جا که مقدور است
باز می کنیم. اما می گوئیم هیچ انتظاری از زندگی نداریم
برای این که انتظار از طریق من ذهنی است.

در این لحظه ما اقرار می‌کنیم که در ده‌ها همه تقصیر من است.
رفتار و فکر من با من ذهنی من را به این روز انداخته است.
الآن هم اگر انتظار داشته باشم از زندگی که از من دلجویی کند،
این هم به وسیله من ذهنی است.

ما مرتب با من ذهنی می‌گوییم خداوند چرا از من دلجویی نمی‌کند؟
چرا حال من را نمی‌پرسد؟ اگر می‌پرسید، وضعیت من را درست
می‌کرد دیگر. این همه گنج حضور گوش کردم، وضعیت من
را ببین. با ذهنت گوش کردی، چیزی خواستی.

خضوع و بندگی یعنی

من ذهنی صفر، مقاومت صفر،

فضا گشایی کردن و عدم شدن مرکز.

مادر این لحظه با فضاگشایی خضوع داریم، من ذهنی مان صفر است،
ادب هم داریم فضا را باز کردیم، مرکز مان را عدم کردیم، هیچ با من ذهنی مان
داخلت نمی کنیم. یعنی هر چه که خردِ گل می گوید آن را می گیریم.
با ذهنمان داخلت نمی کنیم و می دانیم چاره دیگری هم نداریم.

فضاگشایی ما، بندگی ما به خداست.

آدم فکر می‌کند مکانش را عوض کند، زمان عوض بشود، اگر مثلاً برود به آسمان واقعاً، یا یک‌جای امنی برود پنهان بشود، آن‌جا به زندگی می‌رسد، مولانا می‌گوید نه. تا زندگی خودش را در مرکز شما نیاورد، در این صورت از زندگی نشانی برای شما پیدا نخواهد شد، یعنی نمی‌توانی زندگی کنی، نمی‌توانی شادی داشته باشی، نمی‌توانی آرامش داشته باشی، نمی‌توانی عقل درستی داشته باشی، نمی‌توانی حس امنیت کنی، نمی‌توانی حس هدایت کنی، نمی‌توانی حس قدرت کنی، نمی‌توانی رضا داشته باشی، نمی‌توانی شکر داشته باشی، اگر زندگی به مرکزت نیاید. نمی‌توانی حتی از چیزهای این جهانی لذت ببری.

ما خیلی از نشانه‌های زندگی را با من ذهنی می‌شناسیم، مثل: شادی و آرامش، مثل سلامتی، سلامتی تن، سلامتی فکر، رابطه خوب، زیبا، یک بد بستان خوب و زیبا و خوشایند، داشتن دوست‌های خوب، دور هم بودن، لذت بردن از زندگی؛ این‌ها با من ذهنی نصیبِ مانی شود.

در من ذهنی همیشه یک آدم‌هایی در زندگی به وجود می‌آیند،
پیش ما می‌آیند که ما را اذیت کنند. یک وضعیت‌هایی پیش
می‌آید، این‌ها را چه کسی به وجود می‌آورد؟ ما خودمان. فقط
فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده با مرکزِ عدم حق
است، فقط آن‌جا آرامش وجود دارد.

مولانا می گوید که انسان می تواند در یک کشوری زاهد باشد. یا آدمی باشد که همه دین داران یا مذهبی ها به او احترام بگذارند، بگویند این بهترین عابد، بهترین زاهد است، بهترین دین دار است و مردم بنشینند به حرف های او گوش کنند، اما قضا برای آن انسان یک تقدیر دیگری اندیشیده است که او عاشق زندگی بشود. به جای منبر، به جای زهد، به جای چسبیدن به یک سری رفتارهای زاهدانه، قضای خواهد او آن ها را از مرکزش بیرون کند.

تصمیم و خواست خداست که می خواهد انسان عاشق بشود، یعنی دوباره با او یکی بشود، و شادی بی سبب را هم در خودش تجربه کند، هم در جهان پخش کند.

ما باید همیشه در حال شادی و پخش شادی باشیم و هرگونه حزنی، هرگونه عزاگرفتنی، هرگونه غمگینی بر اساس من ذهنی از نظر خداوند قدغن است.

شما باید این طوری باشید، باید بگوئید من هیچ عزایی نمی گیرم، هیچ غمی به خودم راه نمی دهم، هیچ هیجانی که من را غمگین می کند مثل ترس و خشم و... به خودم راه نمی دهم. من هیجانات من ذهنی را انکاری کنم چون می دانم همه از این همانندگی ها می آید. تمام دردهایم را از ذهنم بیرون می کنم، خداوند از من خواسته عاشق او باشم. عاشق او دائماً شادی کنان یا کف زنان است، والسلام. همه ما باید همین را اجرا کنیم.

شرم در من ذهنی یعنی انسان خودش
را کوچک می‌پندارد و لایق خدا
نمی‌داند. یکی از موانع ما واقعاً در
زندگی، این شرم من ذهنی است.

مولانا می گوید: شما نمی خواهید به
زندگی زنده بشوید، خود زندگی ست
که در شما می خواهد زنده بشود،
پس خود زندگی هم لیاقت دارد.

مولانا به ما گفت که اگر فضا را در اطراف
اتفاق این لحظه باز کنیم و دوباره با
زندگی یکی بشویم، این بزرگ‌ترین
همانیدگی‌های ما را از بین می‌برد.

زمان روان‌شناختی یعنی این‌که انسان یک وضعیتی را در ذهن درست می‌کند، آن وضعیت را حضور می‌نامد و شروع می‌کند با ذهن به طرف آن رفتن. حالا تا آن‌جا برسد مثلاً یک ماه طول می‌کشد، آن‌جا هم که رسید، می‌بیند که آن هم حضور نیست.

ما در من ذهنی خودمان را در قیاس
با خدا حقیر می بینیم، در حالی که ما
با خدا مقایسه نمی شویم.

اولین علائم زنده شدن به زندگی این است که در
ذهنم کار را به تأخیر نمی‌اندازم، و دیگر با عقل
من ذهنی هم هیچ کاری نمی‌کنم، و نمی‌گذارم
ذهنم بپرسد بالاخره به کجا می‌خواهی بررسی؟
این حضور چیست؟

شما دیگر نمی‌گویید خب من کلاس مولانا
می‌روم به حضور برسم، تا همسر پیدا کنم،
خانواده تشکیل بدهم، مولانا کمک می‌کند دیگر،
خانه بخرم یا مثلاً به فلان مقام برسم. این‌ها
چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها
نیست پس بنابراین از خدا غیر از خودش را
نمی‌خواهیم و زمان هم ایجاد نمی‌کنیم.

ما این قرار را نداشتیم که من بیایم من ذهنی درست کنم، هر لحظه بیایم بالا، در ذهنم یک خدای مصنوعی درست کنم و منعکس کنم، با خدای مصنوعی و ذهنی خودم حرف بزنم و به توهم بیفتم و زمان ایجاد کنم و من ذهنی را ادامه بدهم و در دردها و همانیدگی‌هایم گم بشوم، قرار این نبوده.

قرار این بوده که اولاً پدر و مادرمان عشقی بشوند، نگذارند ما من‌ذهنی خیلی شدید درست کنیم. خب آن‌ها نبودند، قرار بود ما در هشت‌سالگی، نه‌سالگی، ده‌سالگی که هنوز خیلی از زندگی دور نشدیم، زندگی در ما ارتعاش کند، یک من‌ذهنی کوچک و کم‌دوام درست کنیم، جدایی را یاد بگیریم، دوباره به او زنده بشویم.

یعنی از ده‌دوازده‌سالگی مرکز ما عدم بشود و در اختیار زندگی قرار بگیریم و شادی زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی و خلاقیت زندگی را به این جهان بیاوریم.

این همه حرف می‌زنیم تا شما خودتان با
من ذهنی و عقل ذهنتان در کارِ زندگی خرابکاری
نکنید. بگذارید فضا باز بشود، شما دوباره با
زندگی یکی بشوید و این یکی شدن، این عشق،
یواش یواش با مرکز عدم، من ذهنی شما را که
ترکیب همانیدگی‌هاست، به هم بریزد.

خوشبختی در این لحظه است. اگر وصل هستیم،
خوشبخت هستیم. خوشبختی این نیست که شما
یک همسر داشته باشی، یک خانه داشته باشی،
یک مقام بالا داشته باشی، این‌ها را من ذهنی
تعریف می‌کند. خوشبختی لحظه‌ای است. وقتی
وصلید خوشبختید، وقتی وصلید موفقید.

آن چیزی که اوقات ما را قتلخ می‌کند، بی‌مرادی است.
بی‌مرادی یکی از راه‌های امتحان ماست. خیلی
خلاصه بی‌مرادی یعنی این که در روز چندین بار شما
یک کاری را می‌خواهید بکنید، ذهنتان واقعاً مهم
می‌داند، انجام نمی‌شود. زندقی یا خداوند شما را
امتحان می‌کند، این‌طوری نگاه کنید. بگوئید آقا خدا
کجاست و امتحان چیست و این‌ها، نه.

یا من ذهنی، یا خداوند. یا سَرتان (من ذهنی)
حرف می‌زند یا وصل به زندگی هستید.
خب کدام یکی بهتر است؟ اگر من ذهنی باشد،
براساس خشم و ترس و دردهای دیگر و عقل
سطحی می‌خواهد تصمیم بگیرد، کارت‌ان خراب
است. اگر خردِ کُل بیاید، کارت‌ان درست است.



شما بعضی از همانیدگی‌ها را از دست بدهید، اصلاً
برایتان مهم نیست. فقط آن مقصود در نظرتان است،
برایش همه کار می‌کنید. اولین مقصود زنده شدن به
اوست، فضاگشایی است. دومی جاری کردن خرد زندگی
در جهت‌های مادی است. مثلاً شما در یک چیزی
تخصص دارید، می‌خواهید بیافرینید، ولی اول باید به
زندگی زنده بشوید.

اگر می‌خواهید به خدا وصل بشوید، از کسی چیزی نخواهید.
 بعضی‌ها می‌گویند آقا همسرمان، بچه‌مان، پدر و مادرمان
 که کس نیستند! این‌ها خودمان هستیم. نه، خودتان فقط
 خودتان هستید، بقیه اعضای فامیل، خانواده، دوست،
 آشنا، غریبه، همه «کس» هستند، همه «دیگران» هستند.
 از آن‌ها توقع نداشته باشید.



ما خدا را امتحان می‌کنیم، به خدا می‌گوییم اگر این را دادی
به من، شما مهربان هستید. خدایا، واقعاً در رحمانیت شما
شک ندارم، ولی اگر این چیزی که من می‌گویم به من ندهی،
من دیگر خدایت تو را قبول ندارم.

از این امتحان باید قبول بشوم من، باید کمک کنی با فلانی
ازدواج کنم، باید کمک کنی فلان جا را بخرم، باید به آن مقام
برسم، می‌دانم که خوب هستی، ولی خب ثابت کن دیگر!

من هر لحظه با فضاگشایی جهان ذهن را پس
می‌زنم و این جهان حضور را باز می‌کنم و می‌دانم
که شرف این جهان حضور اصلاً قابل مقایسه با
بزرگی یا اعتبار جهان ذهن نیست.

عذرخواهی صمیمانه و از ته دل که راستین باشد برای زندگی ما بسیار مهم است. خیلی وقت‌ها ما در روابط یک کاری می‌کنیم که نباید بکنیم، ولی عذرخواهی درستی نمی‌کنیم. عذرخواهی درست یعنی واقعاً راستش را بگویی و بگویی من پشیمانم، دیگر این کار را نمی‌کنم. و طرف می‌فهمد که شما واقعاً پشیمان هستی و می‌بخشد. ما این کار را نمی‌کنیم، در رابطه با خداوند هم همین هستیم.

ما هی از این شاخ به آن شاخ می‌پریم می‌گوییم خیلی خُب این گناه را کردم، آن ثواب را کرده بودم، نمی‌دانم، شما هم این کار را کرده بودید، خُب این به آن در! نه این‌طوری نیست.

عذرخواهی چه از مردم باشد چه از خداوند، باید
اول واقعاً آدم از ته دلش اقرار کند با صمیمیت
که من می‌خواهم خودم را درست کنم. چه بسا
خداوند و مردم آدم را ببخشند. مخصوصاً مردم اگر
آدم راستش را بگوید و برگردد، او را می‌بخشند،
ولی آبروی مصنوعی من ذهنی نمی‌گذارد.



سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلفشانِ تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشکر است دامِ تو
با طرب است جامِ تو، بانمک است نانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مردہ اگر بیدیت فہم کند کہ سرخوشی
چند نہان کنی؟ کہ می فاش کند نہان تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بویِ کباب می زند از دلِ پرفغانِ من بویِ شراب می زند از دم و از فغانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بهرِ خدا بیا بگو، ورنه بھل مرا کہ تا
یک دو سخن به نایبی بردهم از زبانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد چون بنمود ذرّهای خوبی بی کران تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

سرگران: مست، سرخوش

هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲^۶



هر سَمَری چو ابرِ دی باره اشک بر درت
پای کنه به آستین اشک ز آستانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

زاهدِ کشوری بُدم، صاحبِ منبری بُدم کرد قضا دلِ مرا عاشق و کف‌زنانِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

از می- این جهانیاں حقّ خدا نخورد ام
سخت خراب می- شوم، خایفم از گمان- تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

حقّ خدا: به حقّ خدا، خدا را
خایف: ترسان

صبر پرید از دلم، عقل کریخت از سرم

تابه کجا کشد مرا مستی بی امان تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

شیرِ سیاهِ عشقِ تومی کند استخوانِ من
نی تو ضمانِ من بُدی، پس چه شد این ضمانِ تو؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

ای تبریز باز کو بهر خدا به شمسِ دین
کاین دو جهان حسد برد بر شرفِ جهان تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

پس شما خاموش باشید اُنصتوا قا زبان قان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پیر پیر عقل باشد ای پسر نیست سپیدی موی اندر ریش و سر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳



حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰



آفتابی خویش را ذرّه نمود واندک اندک، رویِ خود را برگشود

مولوی، مثنوی،
دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶

گلفشانِ رُخِ تو خرمنِ گل می‌بخشد
ما چه موقوفِ بهار و گلِ گلگون باشیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۴



خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وآنکه از خود بی زِ خود چیزی بدزد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

آفتابی در یکی ذرّه نهان
ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰



صبح نزدیک است، خامُش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مَکوش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱

تو هنوز ناپدیدى، ز جمالِ خود چه دیدى؟
سَحَرى چو آفتابى ز درونِ خود برآیى

مولوى، دیوان شمس،
غزل شماره ۲۸۴۰

آدمى دید است، باقى گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

مولوى، مثنوى، دفتر ششم، بیت ۸۱۲



شاد از وی شو، مشو از غیر وی او بهارست و دگرها، ماهِ دی

هرچه غیرِ اوست، استدرجِ توست
گرچه تخت و مُلکِ توست و تاجِ توست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۵۰۷ _ ۵۰۸

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می نمایند و به عدالت رفتاری کنند.

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی دانند به تدریج خوارشان می سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می کشانیم).

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱-۱۸۲

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیرِ خدا، بینابدو
مقتضایِ عشقِ این باشد بگو

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

علت: بیماری

دیدهٔ ما چون بسی علّت دروست
رو فنا گُن دیدِ خود در دیدِ دوست

دیدِ ما را دیدِ او نِعَمَ الْعِوَضِ
یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرَضِ

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۹۲۱ _ ۹۲۲ نِعَمَ الْعِوَضِ: بهترین عوض



آدمی دید است و باقی پوست است
دید، آن است آن، که دید دوست است

چونکه دید دوست نبُود کور به
دوست، کو باقی نباشد، دُور به

مولوی

مثنوی

دفتر اول

ابیات

۱۴۰۶-۱۴۰۷

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عُش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بگُش

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۴۸۰ - ۱۴۸۱



مولوی، مثنوی،
دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲

بیند اندر ذرّه، خورشیدِ بقا بیند اندر قطره، کُلِّ بحر را

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

بحر: دریا

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

قرآن کریم، سوره حَجَر (۱۵)، آیه ۹۹



چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بداننی تَمَّ وَجْهُ الله را؟

مولوی

مثنوی

دفتر اول

بیت ۱۳۹۸

ای کسی که چشم دلت از موهای زائدِ هوّی و هوس پاک نشد است، چون همراهِ
وسوسه‌های شیطانِ بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که
آدمی به هر جا روی آورد، ذاتِ حضرتِ حق در آن جا متجلی است؟



«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ...»

قرآن کریم، سورۀ بقره (۲)، آیه ۱۱۵

«... پس به هر جای که رو کنید،

همان جا رو به خداست...»

هر که را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر شهری، ببیند آفتاب

فتح باب: گشودن در

حق پدید است از میانِ دیگران

همچو ماه، اندر میانِ اختران
اختران: ستارگان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹-۱۴۰۰

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نیوشد بحر را خاشاک و خس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱

در گداز این جمله تن را در بَصَر
در نظر رَوُ، در نظر رَوُ، در نظر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳



دیدنیی خواهم که باشد شه شناس

تاشناسد شاه را در هر لباس

(منسوب به مولانا)



گفته او را من زبان و چشمِ تو
من حواس و من رضا و خشمِ تو

رَوْ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی
سِر توی، چه جای صاحبِ سِر توی

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیله من می شنود و به وسیله من می بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷-۱۹۳۸

چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَهِ
من تو را باشم که کانَ اللّٰهُ لَهُ

وَلَهُ: حیرت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»



گلوپرست: حریم

از بندگی خدا مَلولم
زیرا که به جان گلوپرستم

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لفظِ رسول خوانده استم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷



حدیث

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷



چون بر دلِ من نشستہ دودی چون زودِ چو گرد برنجستم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷



آنکه مُردن، پیش چشمش تَهْلُکَه‌ست أَمْرٍ لَا تُلْقُوا بَغِيرَ أَوْ بَعْدَ دَسْتِ

تَهْلُکَه: هلاکت

لَا تُلْقُوا: میفکنید، نیندازید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۴

آن کسی که مرگِ جسمانی را هلاکت مطلق و نیستی کامل
حساب می‌کند، آیه لَا تُلْقُوا را دستاویز خود می‌سازد.

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست
خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا
نیکوکاران را دوست دارد.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵

وآنکه مُردن پیشِ او شد فتحِ باب سارِعُوا آید مَر او در خِطاب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۵ «و اما کسی که مرگِ جسمانی در نظرش باعث گشوده شدن در معرفت است، مشمول خطابِ بشتابید است.»

«وَسَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ.»

«بر یکدیگر پیشی گیرید برای آمرزش پروردگار خویش و رسیدن به آن بهشت که پهنایش به قدر همه آسمانها و زمین است و برای پرهیزگاران مهیا شده است.»

قرآن کریم، سورة آل عمران (۳)، آیه ۱۳۳



الْحَذَرُ اِیْ مَرِغَبِیْنَانِ، بَارِعُوْا الْعَجَلِ اِیْ حَشْرِیْنَانِ، سَارِعُوْا

«ای کسانی که مرگ جسمانی را نیستی کامل و هلاکت شامل به شمار می‌آورید، در رسیدن به مرگ و نابودی خویش بر یکدیگر برتری بجوید. ای کسانی که رستاخیز را دیده‌اید، عجله کنید، شتاب کنید.»

بَارِعُوْا: برتری بجوید، پیش‌دستی کنید.

سَارِعُوْا: شتاب کنید، پیشی گیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۶

الَصَّلَا اِی لطف بینان، اِفرَحُوا الْبَلَا اِی قهر بینان، اِثرَحُوا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۷
الَصَّلَا: آتش افروختن به نشانِ دعوت
به مهمانی و اعلامِ حوادث.

«ضیافت در پیش است، ای کسانی که مرگِ جسمانی را
لطف حق می‌شمردید، شادی کنید. بلا در پیش است ای
کسانی که مرگِ جسمانی را قهر و عذاب می‌بینید، غمگین
شوید.»

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ شِنَوَايِ خُوشِ سِرِشْت

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷



هر که یوسف دید، جان کردش فدای
هر که گرگش دید، برگشت از هدای

مرگِ هر یک ای پسرِ هم‌رنگِ اوست
پیشِ دشمن، دشمن و، بر دوست، دوست

پیشِ تُرک، آینه را خوش‌رنگی است
پیشِ زنگی، آینه هم زنگی است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۸-۳۴۴۰

مولوی، مثنوی،
دفتر سوم، ابیات
۳۴۴۱_۳۴۴۲

آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان، هوش دار

روی زشت توست نه رخسارِ مرگ
جانِ تو همچون درخت و، مرگ، برگ



از تو رُسته‌ست، ار نکوی است ار بد است
ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خودست

مولوی، مثنوی،
دفتر سوم،
بیت ۳۴۴۳

برگ بی‌برگی، تو را چون برگ شد
جانِ باقی یافتی و، مرگ شد

مولوی، مثنوی،
دفتر دوم، بیت
۱۳۷۸



گر به خاری خسته‌یی، خود کِشته‌ای

خسته: زخمی

و حریر و قَرّ دَری خود رِشته‌ای

قَرّ: ابریشم، پرنیان

دان که نبود فعل، همرنگِ جزا

هیچ خدمت نیست همرنگِ عطا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۴۴۴_۳۴۴۵



مزدِ مُزدوران نمی‌ماند به کار
کآن عَرَض، وین جوهر است و، پایدار

آن‌همه سختی و زور است و عرق
وین همه سیم است و زرّ است و طَبَق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم،

ابیات ۳۴۴۶_۳۴۴۷

مولوی، مثنوی،
دفتر چهارم، بیت
۱۶۵

چونکه بد کردی، بترس، آمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خُداش

جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کن آشتی

مولوی، مثنوی،
دفتر ششم،
بیت ۴۲۷



مولوی، مثنوی،
دفتر ششم،
بیت ۴۱۹

**فعلِ تو که زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامن**

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم،
بیت ۱۱۶۵

**عشق چون وافی ست، وافی می خرد
در حریف بی وفا می ننگرد**

حریف: در این جا به معنی رفیق و همراه است.

وافی: وفادار

چون درختست آدمی و بیخ، عهد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بُود
وز ثمار و لطف ببریده بُود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۱۶۶-۱۱۶۷

شاخ و برگِ فخل گرچه سبز بود
با فساد بیخ، سبزی نیست سود

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم،
ابیات ۱۱۶۸_۱۱۶۹

ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غَرّه به علمش، عهد جُو
علم چون قشرست و، عهدش مغزِ او

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم،
بیت ۱۱۷۰

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم،
بیت ۳۱۴۲

پادشاهی که به پیشِ تختِ او
فرق نبود از امین و ظلمِ جُو

جَدّ: عظمت، توانگری،
بهره و نصیب

آنکه می لرزد ز بیم ردّ او و آنکه طعنه می زند در جدّ او

فرق نبود هر دو يك باشد برش
شاه نبود خاک تیره بر سرش

مولوی، مثنوی،

دفتر پنجم، ابیات

۳۱۴۳_۳۱۴۴



ذره‌یی گر جهدِ تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمُ نیست یکسان پیش من عدل و ستم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

حدیث «جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

خشمِ تو، تخمِ سعیرِ دوزخ است هین بگش این دوزخت را، کین فح است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۰

سعیر: زبانه آتش، آتشِ شعله‌ور

فح: دام

گُشتنِ این نار، نبود جز به نور نورگ اطفأ نارنا نحن الشُّگور

«دوزخ با طبقات هفتگانه اش خطاب به مؤمن گویند: «نورِ ایمان تو
آتش ما را خاموش کرد. ما از تو سپاسگزاریم.»»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۱



بوالخَرَن: اندوهگین

اندک اندک آب، بر آتش بزن
تا شود نارِ تو نور، ای بوالخَرَن

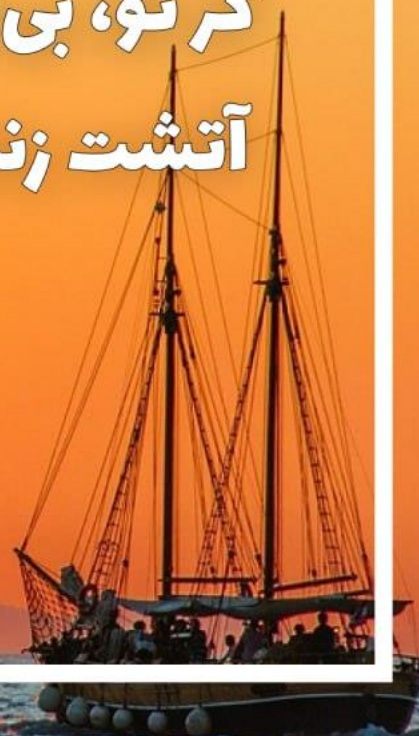
طهور: پاک و پاک‌کننده

تو بزن یا رَبَّنَا آبِ طهور
تا شود این نارِ عالم، جمله نور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳-۱۳۳۴

گر تو، بی‌نوری، کنی جِلْمی به دست
آتش زنده‌ست و، در خاکستر است
آن تکلف باشد و، روپوش هین
نار را نگشد به غیرِ نورِ دین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۲-۳۴۸۳



مولوی، مثنوی، دفتر سوم،
بیت ۳۴۸۴-۳۴۸۵

تا نبینی نورِ دین، ایمن مباش کآتشِ پنهان شود یک روز فاش

نور، آبی دان و، هم در آب چَفَس
چونکه داری آب، از آتش مترس

چَفَس: بچسب،
تمسک پیدا کن.



آب آتش را گُشد کآتش به خُو
می بسوزد نسل و، فرزندانِ او
سوی آن مرغابیانِ رُو روزِ چند
تا تو را در آبِ حیوانی گَشند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۶-۳۴۸۷

مرغِ خاکی، مرغِ آبی هم تن اند
لیکِ ضدّانند، آب و روغن اند

هر یکی مرِ اصلِ خود را بنده اند
احتیاطی کن، به هم مانده اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۸-۳۴۸۹



همچنانکه وسوسه و وحی آست هر دو معقول اند، لیکن فرق هست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۰



حدیث

«إِنَّ لِلشَّيْطَانِ لَمَّةً بِابْنِ آدَمَ وَ لِلْمَلِكِ لَمَّةً. فَأَمَّا لَمَّةُ الشَّيْطَانِ فَإِعَادُ بِالْشَّرِّ وَ تَكْذِيبُ بِالْخَيْرِ. وَ أَمَّا لَمَّةُ الْمَلِكِ فَإِعَادُ بِالْخَيْرِ وَ تَصْديقُ بِالْحَقِّ. فَمَنْ وَجَدَ ذَلِكَ، فَلْيَعْلَمْ أَنَّهُ مِنْ اللَّهِ فَلْيَحْمَدِ اللَّهَ وَمَنْ وَجَدَ الْآخِرَى فَلْيَتَعَوَّذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ.»

«آدمی هم از سوی شیطان مورد القا قرار می‌گیرد و هم از سوی فرشته. اما القای شیطان عبارت است از وعده دادن به بدی و تکذیب حق. و القای فرشته عبارت است از وعده به نیکی و تصدیق حق. پس هرکه القای فرشتگی یافت باید خدا را حمد گوید و هرکه القای شیطانی یافت باید از شر شیطان به خدا پناه ببرد.»



هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم دزد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸-۱۹۵۹

هر دو دَلَّالانِ بازارِ ضمیر رخت‌ها را می‌ستایند ای امیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۱

مولوی، مثنوی، دفتر سوم،
بیت ۳۴۹۲

گر تو صرّافِ دلی، فکرت شناس فرق کن سِرِّ دو فکر چون نخاس

صرّافِ دل: دلی که می‌تواند سرّه را از ناسرّه تمییز دهد.
چنانکه صرّاف به کسی گویند که می‌تواند سگّه‌های تقلّبی
را از سگّه‌های حقیقی باز شناسد.

نَخّاس: دلالِ فروشِ چهارپا یا برده



ورندانی این دو فکرت از گمان لاخِلابه گوی و، مشتاب و مران

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۳

لاخِلابه: فریبی نیست

بیع: خرید و فروش

غَرار: فریب خوردن

**گفت: در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار**

تأنی: درنگ کردن

**که تأنی هست از رحمان یقین
هست تعجیل از شیطان لعین**

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۶-۳۴۹۷



چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشات نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نگو نهادی

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

مولوی، مثنوی، دفتر اول،
بیت ۱۴۸۸

دنی: فرومایه، پست

گفت شیطان که بِمَا اَغْوَيْتَنِي کرد فعلِ خود نهان، دیو دنی

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت
حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کارِ خود را پنهان داشت.»

«قَالَ فِيمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ
صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: «پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی،
من نیز بر راه بندگان به کمین می‌نشینم و آنان را از راه
مستقیم تو باز می‌دارم.»»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳_۴۰۵۴

چون فرشته و عقل، کایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند



گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق بُد غافل چو ما

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.
و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ
لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر
ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیانکاران
خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

مولوی، مثنوی
دفتر اول
بیت ۳۶۵۶

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
رهروان را شمع و شیطان را رُجوم

حدیث

«أَصْحَابِي كَالنَّجُومِ فَبَايَهُمِ اقْتَدَيْتُمْ إِهْدَيْتُمْ.»

«اصحاب من مانند اخترانی هستند که به دنبال هرکدامشان
بروید راه راست را خواهید یافت.»

مولوی، مثنوی
دفتر اول
بیت ۱۴۹۱_۱۴۹۰

در گنه، او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن، او بربخورد

بربخورد: برخوردار و کامیاب شد.

بعد توبه گفتش: ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و مَحَن؟

مَحَن: رنج ها و سعی ها. جمع مَحَنَت

نه که تقدیر و قضای من بُد آن
چون به وقتِ عذر کردی آن نهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۳_ ۱۴۹۲

گفت: ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت: هم من پاسِ آنت داشتم



هر که آرَد حرمت، او حرمت بَرَد هر که آرَد دقند، لوزینه بَرَد

لوزینه: حلوایی که از مغز بادام ساخته باشند.

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۴۹۴

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

گرگِ درّنده‌ست نفسِ بَد، یقین مولوی، مثنوی

دفتر ششم

بیت ۴۸۵۶

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

تا کنی مر غیر را حَبِر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می کنی

حَبِر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

مولوی، مثنوی

دفتر دوم

بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹



در گویّ و در چری ای قَلْتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

مولوی، مثنوی، دفتر سوم،
بیت ۲۲۳۵-۲۲۳۷

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامنِ خُلقان گیر و گش

گو: گودال
قَلْتَبان: بی حمیت، بی غیرت
سِبَال: سبیل

ای مُقیمِ حبسی چار و پنج و شش
نخرجایی، دیگران را هم بگش

مولوی، دیوان شمس،
غزل شماره ۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را؟
آن مه تابنده فرخنده را

مولوی، مثنوی، دفتر
سوم، بیت ۱۸۶۷

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مصحفها قرائت بایدت



مولوی، مثنوی، دفتر
سوم، بیت ۱۸۶۸

من در آن دم واذهم چشمِ تو را
تا فروخوانی، مُعْظَم جوهرِ

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر
اول، بیت ۱۶۲۲

مولوی، مثنوی، دفتر
سوم، بیت ۴۷۲۶

هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن پرده دیگر بر او بستی، بدان

صورتِ من نآید در چشمِ سَر
زانکه از این سَر نیم و ز آن سَر م

مولوی، دیوان شمس،
غزل شماره ۱۷۷۰

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریبُ المَنون

رَیْبُ الْمَنون: حوادثِ ناگوار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم،

بیت ۱۱۴۵

مَگریز، ای برادر، تو ز شعله‌های آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

پیش آتش رو تو از نقصان مترس چونکه از آتش چنین کامل شدی

مولوی، دیوان شمس،

غزل شماره ۲۹۰۶

عشرت دیوانگان را دیده‌ای
ننگ بادت باز چون عاقل شدی

جز خضوع و بندگی و، اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

اضطرار: درمانده شدن، بی‌پارگی



گرگریزی برامیدِ راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

مولوی، مثنوی، دفتر

دوم، بیت ۵۹۰-۵۹۱

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دَم نیست
جز به خلوت گاه حق، آرام نیست

دَد: میوهانِ دَرَنده و وِمْشی

رُبود عشقِ تو تسبیح و داد بیت و سُرود
بسی بکردم لاحُول و توبه، دل نَشنود

لاهُول: لاهول و لاقوه الا بالله گفتن که برای راندن شیطان گویند

غزل سرا شدم از دستِ عشق و دست زنان
بسوخت عشقِ تو ناموس و شرم و هرچم بود
هرچم: مرا هرچه بود، هر چه داشتم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقارم دیدی
بازیچه کودکانِ کویم کردی

مولوی، دیوان شمس،
رباعیات، رباعی ۱۸۹۰

هرکه رافتح و ظفر پیغام داد پیشِ او یک شد مُراد و بی مُراد

ظفر: پیروزی، کامروایی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹



پایندگان: ضامن،
کفیل

هر که پایندان وی شد وصل یار

او چه ترسد از شکست و کلزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

فوتِ اسپ و پیل هستش تَرّهات

تَرّهات: سَفَنانِ یاوه و بی‌ارزش، جمع تَرّه؛ در اینجا به
معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰_۴۰۶۱

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳



چون نخواهی، من کفیلم مر تو را

جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ وَ دِیدارِ خدا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴

جَنَّتُ الْمَأْوَىٰ: یکی از بهشت‌های هشتگانه

حدیث «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظرم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

مَنْظَر: جای
نگریستن و نظر
انداختن



گبر: کافر

شُکر و صبر: در
اینجا کنایه از
نعمت و بلاست

صُنع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

عاشقِ صُنعِ توأمِ در شُکر و صبر
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

عاشقِ صُنعِ خدا با فریود
عاشقِ مصنوعِ او کافر یود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰_۱۳۶۱

«عذر خواستنِ آن عاشق از گناهِ خویش به تلبیس
و روی پوش و فهم کردنِ معشوق، آن را نیز»

گفت عاشق: امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

ستیر: مستور، پوشیده، پاکدامن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶

من همی دانستم بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان؟

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیان است از بکردم ابتلاش؟

ابتلا: امتحان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷-۳۰۸



تو مَنی، من خویشتن را امتحان
می‌کنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عُدات
تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات

عُدات: عُدَاة، جمعِ
«عادی» به معنی
دشمن، متجاوز

مولوی، مثنوی،
دفتر چهارم، بیت

۳۰۹_۳۱۱

امتحانِ چشمِ خود کردم به نور
ای که چشمِ بد ز چشمان تو دُور

این جهان همچون خراب است و تو گنج

گر تفحص کردم از گنجت، مَرَنج

ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف

تا زخم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون تو را نامی نهد

چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد

بی‌خردگی: در

اینجا به معنی

گستاخی است

مولوی،
شوی، دفتر
هارم، بیت
۳۱۲-۳۱۴

گر شدیم در راه حرمت، راهزن
آمدم ای مه به شمشیر و کفن

جز به دست خود مبرم پا و سر
که ازین دستم، نه از دست دگر

مولوی، مثنوی،
دفتر چهارم، بیت

۳۱۷_۳۱۵

از جدایی باز می رانی سُخُن
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن



در سخن آباد این دم، راه شد
گفت امکان نیست، چون پیگاه شد
پوستها گفتیم و، مغز آمد دفین
گر بمانیم، این نماند همچنین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸_۳۱۹

«رد کردنِ معشوقه، عذرِ عاشق را، و تلبیسِ او را
در رویِ او مالیدن»

در جوابش بر گُشاد آن یار، لب
کز سویِ ما روز، سویِ توست شب

در رویِ مالیدن: به رخ
کشیدن، به رو آوردن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰

مولوی،
مثنوی، دفتر
چهارم، بیت
۳۲۱_۳۲۲

حیل‌های تیره اندر داوری
پیشِ بینایان چرا می‌آوری؟
هرچه در دل داری از مکر و رموز
پیشِ ما رسواست و، پیدا هم‌چو روز

گر بیوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی رویی از حد میبری؟
از پدر آموز، گادم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه

پایگاه: درگاه، کفش کن، جای ستوران

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳_۳۲۴



چون بدید آن عالمُ الأسرار را بَر دو پا ایستاد استغفار را

«همین که آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است
مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلبِ آمرزش کرد.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵

بر سرِ خاکسترِ آندِه نشست از بهانه شاخ تا شاخی نَجست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْتُ وَ بَسْ

چونکه جانداران بدید او پیش و پس

«حضرت آدم(ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.»

زیرا او در پیش و پس خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاحدار، محافظ، نگهبان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا
وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر
ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان دیدگان
خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سورۀ اعراف (۷)، آیه ۲۳)

دید، جاندارانِ پنهان همچو جان دورباشِ هر یکی تا آسمان

دورباش: نیزهٔ دو شاخه‌داری دارای چوبی مُرَّصَع که در قدیم
پیشاپیشِ شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه
می‌آید و خود را به کنار کشند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸

که هِلا پیشِ سلیمان، مور باش
تا بنشکافد تو را این دور باش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹

جز مقامِ راستی یک دَم مایست هیچ لالا مَرَد را چون چشم نیست

لالا: خدمتکار،

مربی

بزرگ‌زادگان

«حتی برای لحظه‌ای هم که شده در جایی غیر از
مقامِ صدق و راستی توقف مکن، زیرا هیچ محافظ و
نگهدارنده‌ای برای انسان مانند چشم نیست.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰





برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com